

جويس گُروول اوتس

برگردان: دنا فرهنگ

بعد از ظهر یک روز تابستانی بود. صدای تلفن در سکوت خانه ویلایی پیچید. میشل یک لحظه صبر کرد و بعد گوشی را برداشت. این اولین نشانه یک اتفاق بد بود. پشت تلفن، اُتو بن، پدر زن میشل بود. سال‌ها بود که اُتو قبل از یازده شب، که پول تلفن کمتر می‌شد زنگ نکرده بود، حتی وقتی که همسر اُتو، ترزا در بیمارستان بستری شده بود.

نشانه دوم صدای اُتو بود: «میشل؟ سلام! منم اُتو.» اُتو هیجان‌زده و بلند حرف می‌زد. انگار پدری باشد که از خصله‌ای دور تلفن کرده باشد و مطمئن نباشد که صدایش به میشل می‌رسد. لحنش دوستانه و از سر شوق بود - کمتر پیش می‌آمد که پای تلفن همپو لفتی داشته باشد. لیزابت دختر اُتو به تلفن‌های بی‌موقع پدرت عادت کرده بود. همین که گوشی را برمی‌داشت اُتو شروع به نق زدن می‌کرد، با لفتی فشک و تمسخرآمیز که رگه‌ای عصبی در آن بود، و به تقلید از سبک فراموش شده بروس که اُتو در اواخر دهه هشتاد به او ارادت داشت. اُتو در هشتاد سالگی بد اخلاق و عصبی شده بود، عصبی از دست سرطان همسرش، از دست بیماری مزمن خودش و از همسایه‌های پرسروصدای شان در فارست هیل - بیه‌های شلوغ، سگ‌هایی که دایم پارس می‌کردند و از هیاهوی ماشین‌های چمن‌زنی و آشغال روب. عصبی از این که مجبور بود دو ساعت تمام در اتاقی به سردی یفپال برای گرفتن ام.آر.ای دندان روی جگر بگذارد، و عصبی از دست اهل سیاست حتی دسته‌هایی که خودش پانزده سال پیش، بعد از بازنشسته شدن از شغل دبیری اش، برای شان رای دست و پا کرده بود. در حقیقت اُتو از سال خوردگی اش عصبی بود، ولی هیچ‌کس جرأت به زبان آوردن آن را نداشت، نه دخترش و نه البته دامادش.

اما آن شب اُتو عصبی نبود.

با لفتی دوستانه و با صدایی بلند از میشل درباره کارش که طراحی و معماری بود پرس‌وجو کرد، و درباره تنها دخترش لیزابت پرسید و درباره بیه‌های خوش بروروی آن‌ها که بزرگ شده بودند و مستقل از

آن‌ها زندگی می‌کردند، نوه‌های اُتو که وقتی بچه بودند دلش برای شان می‌رفت. آن قدر روده‌درازی کرد که میشل با اوقات تلفی گفت: «اُتو، لیزابت رفته بیرون خرید. حدود ساعت هفت برمی‌گردد، می‌خواهی بوش بگویم زنگ بزند؟»

اُتو با صدای بلند فندید. برق لب و لوجه پت و پهن و فیس‌اش را می‌شد دید.

- حوصله‌گپ زدن با یه پیرمرد را نداری؟

میشل سعی کرد بفندد. «داریم حرف می‌زنیم (دیگر اُتو).»

اُتو با لحن جدی‌تری گفت: میشل! دوست عزیز، خوب شد که تو کوشی، ابرداشتی نه بتی، زیاد نمی‌توانم چیز بگویم، ولی فکر کنم با تو حرف بزنم بهتره.

«بله؟» میشل با خود. در تمام سی سالی که با هم قوم و خویش بودند، یک‌بار هم اُتو او را دوست

عزیز صدا نکرده بود. حتماً برای ترزا اتفاقی افتاده بود. یعنی مرگ؟ خود اُتو هم سه سال بود که لقوه

داشت. البته هنوز و شیم نشده بود، یا شاید هم شده بود؟

میشل یادش آمد که او و لیزابت یک سالی می‌شود که زوج پیر را ندیده بودند و احساس گناه کرد، چون فاصله‌شان از دوپست مایل هم کمتر بود. لیزابت هر یکشنبه بعد از ظهر به آنها تلفن می‌کرد و امیدوار بود

- هر چند کم تر از این اتفاق می‌افتاد - که مادرش کوشی را بردارد، چون پشت تلفن فوش فلق تر بود

و با سر فوشی بیش تری حرف می‌زد. اما آخرین باری که به دیدن آن‌ها رفته بودند ترزا آن قدر شکسته

شده بود که با خود رند. پیرزن بی‌چاره بعد از ماه‌ها شیمی‌درمانی پوست و استخوان شده بود و موهایش

ریفته بود. از شصت سالگی‌اش، که سرشار از سرزندگی و طراوت بود و هیکل توپر و قوی داشت چندان

وقتی نگزشته بود. اُتو که دست‌هایش دایم می‌لرزید، انگار از اتفاق مضمک و دردآوری رنیده باشد، با

حوصله از اسرار آمیز بودن هیأت‌های پزشکی شکایت می‌کرد. از آن ملاقات‌های عذاب‌آور و خسته کننده

بود. وقتی که به فانه برمی‌گشتند لیزابت مصرع‌هایی از شعر امیلی دیکینسون را زمزمه کرد: «آه زندگی! در

گاه آغاز در خون روان و در گاه واپسین در غلتیده به پوچی!»

میشل که دهنش فشک شده بود با صدایی لرزان گفته بود: «فدایا! این جورها هم نیست. نه؟»

هالا، ده ماه بعد، اُتو پشت تلفن بود و با لحنی حساب شده انگار فبر فرفرفتن ملکی را می‌داد از تصمیم

قطعی خودش و ترزا حرف می‌زد. شمارش گلبول‌های سفید ترزا و پیشرفت سریع بیماری خودش

چیزهایی بودند که دیگر نمی‌خواست حرف‌شان را بزند، چون پرونده این ماجرا برای همیشه بسته شده بود.

میشل سعی می‌کرد بفهمد منظورش چیست. همه چیز داشت به سرعت اتفاق می‌افتاد. معنی این

مزخرفات چه بود؟

اُتو با صدای آرام‌تری حرف می‌زد: ما نمی‌خواستیم به تو و لیزابت بگوییم. مادرش جولای به مونت سینای برگشت. آن‌ها برش گردانند خانه. ما تصمیم‌مان را گرفته‌ایم. دیگره جای صحبت ندارد. میشل تو می‌فهمی. فقط خواستم خبرت‌کنم و ازت بفوادم که به خواهش ما احترام بگذاری.

- چه خواهشی؟

- آلبوم‌هامون را دوباره نگاه کردیم، همه عکس‌های قدیمی و یادگاری‌هایی را که تو این مدت جمع کرده بودیم. چیزهایی را دیدیم که من یکی پهل سال بود سراغ‌شان نرفته بودم. تیرزا هی می‌گفت: «اووه، همه این کارها را ما کرده‌ایم؟ ما این همه عمر کرده‌ایم؟» فیلی عجیب و جالب بوده، اما گور باباش، ما فوش بفت بوده‌ایم. فهمیدیم که فوش بفت بوده‌ایم بدون این که خودمان بدانیم. باید اعتراف‌کنم که من یکی هیچ احساس فوش بفتی نمی‌کردم. فیلی سال گذشته من و تیرزا شصت و دو سال با هم زندگی کرده‌ایم. عتماً فکر می‌کنی که کسل‌کننده است، اما همان‌طور که بوده اگر بهوش نگاه کنی هیچم این طور نیست. تیرزای که تا همین مالاش هم اندازه سه بار زندگی کرده‌ایم. مگر نه؟ میشل جریان فون را تو سرش احساس می‌کرد، گفت: «بیشیر، این تصمیمی که شما گرفته‌اید چیه؟» اُتو گفت: «فب، من ازت می‌فوادم که به خواهش ما احترام بگذاری میش. فکر کنم می‌فهمی.»

- من پی را می‌فهمم؟

«مطمئن نبودم که درسته که با لیزابت حرف بزنم یا نه. چه واکنشی نشون می‌ده؟ می‌دانی، وقتی بپه‌ها از خانه می‌زنند بیرون و به دانشگاه می‌روند.» اُتو مکث کرد. او آدم باشخصیتی بود و هر قدر هم که از دست لیزابت رنجیده و ناراحت می‌شد، یا در گذشته شده بود، کسی نبود که پیش میشل شکایت کند. بالهن مطمئن و آرامی ادامه داد: «می‌دانی، فوب ممکنه احساساتی بشود.» میشل بی‌مقدمه پرسید که او کجاست.

- کجا هستم؟

- شما تو فارست هیل هستید؟

اُتو مکثی کرد: نه، «نیستم.»

- پس کجا بیدر؟

اُتو با خودداری گفت: «تو کلبه.»

- کلبه؟ اُسبیل؟

- آره. اُزبیل.

اُتو لظه‌ای مکث کرد تا تأثیر حرفش کمی از بین برود.

آن‌ها این اسم را مثل هم تلفظ نمی‌کردند. میشل گفت اُسبیل، که سه سیلاب می‌شد و اُتو می‌گفت اُزبیل، و مثل مملی‌های آن‌جا یک سیلابش را حذف می‌کرد.

اُسبیل ملک فانواده بن در ادیرنُداکس بود، صدها مایل دور از شهر، تا آن‌جا، در شمال اُسبیل فورک، هفت ساعت با اتومبیل راه بود، که یک ساعت آخر آن‌جا کوهستانی و فاکلی می‌شد و باریک و ماریچ. تا جایی که میشل یادش می‌آمد فانواده بن سال‌ها بود که آن‌جا نرفته بودند. اگر قرار بود درباره آن ملک نظری برده - که این کار را نمی‌کرد چون مسایل مربوط به پدر و مادر الیزابت رابه عهده خود او گذاشته بود - پیشنهاد می‌کرد که ملک را بفروشند، ملکی که درحقیقت کلبه نبود بلکه خانه‌ای بود پوپی که شش اتاق داشت و زمستان‌ها نمی‌شد در آن سرکرد. خانه در زمینی دوازده هکتاری در گوشه دنیی در جنوب کوه موریا ساخته شده بود. میشل دلش نمی‌خواست که این ملک روزی به الیزابت برسد. چون آن‌ها نمی‌توانستند چیزی را که زمانی آن‌قدر برای ترزا و اُتواهمیت داشت به‌سادگی بفروشند. اُسبیل آن‌قدر دور بود که رفتن به آن‌جا عملی نبود. آن‌ها چنان به زندگی در شهر عادت کرده بودند که وقتی مدتی از آن چیزی که خودشان تمدن می‌نامیدند دور می‌شدند، آرامش‌شان را از دست می‌دادند:

آسفالت، روزنامه، مغازه‌های شراب فروشی و امکان رفتن به رستوران‌های خوب. اما در اُسبیل ساعت‌ها که بروی به‌کجا می‌رسی؟ به اُسبیل فورک. سال‌ها پیش وقتی بچه‌ها کوچک بودند، تابستان‌ها برای دیدن پدر و مادر الیزابت به آن‌جا می‌رفتند. ادیرنُداکس انصافاً جای زیبایی بود. صبح‌های زود کوه عظیم موریا از نزدیک مثل یک ماموت که از دل رویا سر بیرون آورده باشد به‌خوبی دیده می‌شد، و هوا آن‌قدر تازه و تمیز بود که مثل خمیری در ریه‌ها فرو می‌رفت، وقتی آواز پرندگان از همیشه زیباتر و روشن‌تر شنیده می‌شد، انگار که فبر از دیگرگون شدن دنیا می‌دهند. اما باز هم الیزابت و میشل می‌خواستند که فوری به شهر برگردند. بعد از ظهرها در اتاق خودشان در طبقه دوم، که چشم‌اندازی زیبا روبه چنگل داشت و مثل قایقی روی برگ‌های سبز درخت‌ها شناور بود، با عشق و شور زیادی عشق بازی می‌کردند و زیر گوش هم از رؤیاهایی حرف می‌زدند که در هیچ‌کجای دیگر جز آن‌جا امکان نداشت درباره‌شان چیزی بگویند. اما باز هم، پس از مدت کوتاهی، دل‌شان می‌خواست که برگردند.

میشل به سستی آب دهنش را قورت داد. عادت نداشت که از پدرزنش پرس‌وجو کند، و انگار که یکی از شاگردهای اُتو باشد احساس می‌کرد که از مردی که او را می‌ستاید واهمه دارد.

- اُتو، صبر کن بینم. تو و ترزا تو اُسبیل چه‌کار می‌کنید؟

اُتو فکر کرد و گفت: «داریم سعی می‌کنیم که روی زخم‌ها مان مرهم بگذاریم. ما تصمیم‌مان را گرفته‌ایم، فقط برای این تلفن کردیم.» اُتو مکثی کرد: «فقط برای این که بوقت فبر بردهم.»

میشل احساس کرد که کلمات اُتو بیش از اندازه حساب شده است. انگار بالگرد زیر شکمش کوبیده باشند. یعنی چه؟ این چه بود می‌شنید؟ اشتباهی پیش آمده. من نباید به این تلفن جواب می‌دادم. اُتو داشت می‌گفت که آن‌ها دست‌کم سه سال تمام برنامه‌ریزی کرده‌اند، از همان وقتی که از بیماریش با خبر شده بود. آن‌ها مشغول جمع‌آوری چیزهایی بودند که لازم داشتند؛ آرام‌بخش‌های قوی و مطمئن، تصمیم‌شان را با عجله نگرفته بودند که حالا بخواهند تغییرش بدهند، و برای هیچ چیز تأسف نمی‌خورند. اُتو توضیح داد:

- می‌دانی من آدمی هستم که کارهام را رو حساب انجام می‌دهم.

این کاملاً درست بود. هر کسی که اُتو را می‌شناخت این را می‌دانست.

میشل پیش خودش حساب کرد: اُتو چقدر مال و اموال دارد؟ تا جایی که او می‌دانست در دهه هشتاد مقداری اوراق بهادار خریده و چند ملک هم در لانگ‌آیلند دارد که همه را اجاره داده بود. میشل احساس کرد که دارد وامی‌رود و مالش به هم می‌خورد. همه‌اش را برای ما می‌گذارند، پس برای کی بگذارند؟ ترزا را می‌دید که دارد لب‌فند می‌زند. مثل آن وقت‌هایی که شام مفصلی برای کریسمس می‌پخت و یا جشن شکرگزاری برپا می‌کرد و با دست و دل‌بازی به نوه‌هایش هدیه‌هایی می‌داد. اُتو داشت می‌گفت:

- بوم قول بده میشل، من باید به تو اطمینان کنم.

میشل گفت: «بین اُتو.» با کیبی مکثی کرد: «ما شماره اون‌جا را داریم؟»

اُتو گفت: «فواشش می‌کنم جوابم را بده.»

میشل صدای خودش را شنید که می‌گفت: «معلومه که می‌توانی بوم اطمینان کنی، اُتو، ولی بگو بینم تلفن اون‌جا وصله؟»

اُتو ناامیدش کرد: «نه، ما هیچ وقت این‌جا تلفن نداشته‌ایم.»

یادش آمد که قبلاً هم سر این موضوع با هم بگومگو داشتند. میشل گفت:

- معلومه که شما تو کلبه تلفن لازم دارید. از قضا اون‌جا فیلی هم تلفن لازمه.

اُتو زیر لب چیزی گفت که شنیده نشد، اما معنی‌اش مثل شانه بالا انداختن بود.

میشل فکر کرد که دارد از یک تلفن عمومی توی اُسبِل زنگ می‌زند. با عجله گفت: «بین گوش کن، ما راه می‌افتیم ما می‌آیم آن‌جا. ترزا مالش خوبه؟»

اُتو جواب داد: «ترزا خوبه. خوب خوبه و لازم هم نکرده که شما بیاید.» بعد ادامه داد: «او دارد استراحت

می‌کند بیرون خانه توی ایوون فواید، مالش خوبه. آمدن به اُسبِل اول به فکر او رسید. همیشه این‌جا را

دوست داشته.»

میشل با نگرانی گفت: «ولی آخر آن‌جا خیلی دوره.»

اُتو گفت: «خودمان این‌طور خواستیم میشل.»

لابد الان قطع می‌کنه. نمی‌تونه قطع کنه. میشل سعی داشت صحبت را کش برده. پرسید: «چه طوری رفتید

آن‌جا؟ چند وقته که آن‌جا هستید؟»

اُتو جواب داد: «از یکشنبه، دو روز طول کشید تا برسیم. من هنوز می‌تونم رانندگی کنم.» و فندید این موضوع برایش مثل یک زخم کهنه بود. چند سال پیش چیزی مانده بود که گواهی‌نامه‌اش را باطل کنند. اما با پارتی‌بازی یک پزشک آشنا ترتیبی داده بود که آن را نگه دارد؛ هر چند این کار ممکن بود اشتباه مرگ‌آوری باشد، ولی هیچ‌کس نمی‌توانست این را به او بگوید و گواهی‌نامه و آزادی‌اش را از او بگیرد. هیچ‌کس نمی‌توانست. میشل گفت که آن‌ها فردا راه می‌افتند و خودشان را به آن‌جا می‌رسانند. گفت که صبح زود راه می‌افتند. اُتو به تندی و با لحنی برافروخته این پیشنهاد را رد کرد.

- ما تصمیم خودمان را گرفته‌ایم. هیچ‌جای بگومگو هم نیست. خوب شد که با تو صرف زدیم. تو خودت می‌توانی فکر کنی که چه طوری به لیزابت بگویی. یواش یواش، هر طور که به نظر خودت بهتر می‌آید، آماده‌اش کن. باشد؟

میشل گفت: «باشد ولی اُتو کاری نکن که...» تند تند نفس می‌کشید، گیج شده بود و نمی‌دانست چه می‌گوید. تنش فیس عرق بود؛ انگار ماده مزاجی روی سرش ریفته باشند. به تندی گفت: «دوباره زنگ می‌زنی؟ یک شماره بره که مازنگ بزنی. لیزابت تا نیم ساعت دیگر می‌رسد.»

اُتو گفت: «ترزا احساس می‌کند که بهتره همه چیز را برای لیزابت و توبنویسر. او این جوری راحت‌تره. دیگر از تلفن فوشش نمی‌آید.»

میشل گفت: «ولی دست کم با لیزابت صرف بزن اُتو. منظورم اینه که باهاش کمی صحبت کن. اصلاً دوباره یک چیز دیگر، هرچی که خواستی صرف بزن. می‌دانی، هر موضوعی.»

اُتو گفت: «من ازت خواستم که به خواهش ما احترام بزاری میشل و تو به من قول دادی.»

میشل فکر کرد: «من؟ کی؟ چه قولی دادم؟ یعنی چه؟»

اُتو داشت می‌گفت: «ما همه چیز را توی فونه مرتب کرده‌ایم. وصیت‌نامه، بیمه‌نامه‌ها و اوراق بهادار،

دفترچه‌های بانک و کلیدها همه روی میز هستند. ترزا آن قدر به جگرم نق زد تا رفتم وصیت‌نامه

تازه‌ای نوشتم خوب شد این کار را کردم. تا وقتی که آدم وصیت‌نامه‌اش را ننوشته باشد نمی‌فهمد قضیه

از چه قرار بوده. بعد از هشتاد سالگی آدم توی یک رویا زندگی می‌کند. ولی هر کس می‌تواند رفتم، رُباهاش

را آن طوری که دوست دارد ورپیند.»

میشل گوش می‌کرد اما از اصل موضوع سر در نمی‌آورد. فکرهای درهم و برهمی در سرش می‌پرید. انگار دارد با تعداد زیادی کارت، ورق بازی می‌کند.

- اُتو صرفت کاملاً درسته. اما شاید بهتر باشد بیشتر راجع به این موضوع صرف بزنیم. تو می‌توانی ما را حسابی نصیحت کنی. چرا یک کم صبر نمی‌کنی تا ما بیایم دیدن‌تان؟ فردا آفتاب نزرده راه می‌افتیم، حتی می‌توانیم همین امشب راه بیفتیم.

اُتو صرفش را طوری برید که اگر کسی او را درست نمی‌شناخت می‌گفت که لابد چیزی از آداب معاشرت سرش نمی‌شود.

- خوب دیگر، شب به فیر. این تلفن یه عالمه برام آب می‌فورد. بپه‌ها ما فیلی دوست‌تان داریم. و تلفن را قطع کرد.

وقتی لیزابت برگشت، انگار اثری از اتفاق بدی را که افتاده بود احساس کرد. میشل روی بالکن پشتی، در تاریک و روشن غروب، تنها نشسته بود. لیوانی جلوش گذاشته بود و آرام نشسته بود.

- عزیزم؟ فبری شده؟

- منتظرت بودم.

میشل هیچ‌وقت این‌طور منتظر او نمی‌نشست. همیشه سرش به کاری گرم بود. همه‌چیز مثل همیشه نبود. لیزابت آمد و کونه‌اش را آرام بوسید [...] صورتش داغ و موهایش به هم ریخته بود و بلوزش فیس عرق شده بود. لیزابت که جا خورده بود به لیوان میشل اشاره کرد: «بدون من شروع کرده‌ای؟» این هم غیرعادی بود که میشل یک بطر [...] را باز کرده بود. که سال‌ها قبل، آن موقع که او هنوز به خوب و بد بودن [...] خیلی اهمیت می‌داد و اندازه نگه‌نمی‌داشت، از پدر و مادر لیزابت هدیه گرفته بود. لیزابت با نگرانی پرسید: «کسی تلفن نکرده؟»

- نه.

- هیچ‌کس؟

- هیچ‌کس.

لیزابت نفس راحتی کشید. میشل می‌دانست که لیزابت احساس کرده که پدرش تماس گرفته؛ هر چند او معمولاً قبل از ساعت یازده که پول تلفن کمتر می‌شد، زنگ نمی‌زد.

میشل گفت: تمام روز هیچ فبری نبود. انگار همه به‌جز ما خانه‌هاشان را ول کرده‌اند رفته‌اند.

فانۀ دو طبقه‌شان از چوب و شیشه ساخته شده بود. میشل خودش آن اطرا می‌کرد و دور تا دور آن درخت‌های غان و کاج و بلوط کاشته بود. چون نتوانسته بودند فانۀ باب میل‌شان را پیدا کنند، تصمیم گرفته بودند که فانۀ ای به سلیقه خودش بسازند. بیست و هفت سال بود که آن‌ها زندگی می‌کردند. در مدت طولانی ازدواج‌شان میشل یکی دو بار به لیزابت فیانت کرده بود و می‌دانست که لیزابت هم دست‌کم در فکر و خیال خودش به او وفادار نبوده است. ولی زمان گذشته بود، و همان‌طور هم می‌گذشت، درست مثل وقتی که چیزهایی که از سر اتفاق توی کشتی افتاده‌اند به هم گره می‌خورند و روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها در کنار هم همان‌طور می‌مانند. این هم می‌توانست خوشایند باشد و هم گیج‌کننده؛ مثل رُیاهایی که موقع خواب واضح و شیرین هستند، اما همین‌که چشم باز می‌کنیم، چیزی از آن‌ها باقی نمی‌ماند و فقط احساسی در ما برمی‌انگیزند؛ هرچند پاره‌ای از رُیاهای با وجود احساس خوشایندشان، ما را دچار غم و نگرانی می‌کنند.

لیزابت روی نیمکت فلزی کنار میشل نشست؛ نیمکتی که مدت‌ها پیش آن‌ها فریده بودند اما تازه رنگش کرده بودند و روکش چرمی آن را عوض کرده بودند.

- فکر کنم همه رفته‌اند. این‌ها مثل اَسبیل شده.

میشل با تعجب نگاهش کرد: «اَسبیل؟»

- یادت می‌آید، همان جایی که مامان و بابام داشتند.

- هنوز هم دارندش؟

«فکر کنم، نمی‌دانم.» فندید و به طرف او خم شد: «می‌ترسم ازشان بپرسم.»

لیوان میشل را از دستش گرفت و جرعه‌ای از آن نوشید.

- ما این‌ها تنهای تنهایییم. پس به سلامتی تنهایی‌مان.

cancel